

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌هایی از جاده‌ی دیکاوو ۱:

اسبت را زین کن آقای نینکر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌هایی از جادوی دیگاوو (۱)

اسبت رازین کن
آقای نینگر



کیت دی کامیلو ● کریس ون دوسن ● هادی معتمدنیا

برای هومن و نیکی





فصل اول

لروی نینکر^۱ در دهکده‌ی خوراکِ سینمای ماشین‌روی^۲
بیژو^۳ کار می‌کرد.

کار لروی این بود که در لیوان‌ها نوشیدنی بریزد و
ذرت‌های بو داده را گره‌ای کند و به مشتری‌ها لبخند بزند.
لروی می‌گفت: «خیلی ممنونم!»
یا می‌گفت: «دوست دارید ذرت را بیشتر گره‌ای کنم؟»

1- Leroy Ninker

۲- نوعی از سینما در محیط باز که تماشاگران می‌توانند با نشستن در ماشین خود، فیلم را روی پرده‌ی بزرگ تماشا کنند.

3- Bijou



بعضی وقت‌ها هم می‌گفت: «پپی یا یو!»
لروی پپی یا یو می‌گفت، چون در دلش آرزویی داشت؛
او آرزو داشت که گاوچران شود.

چهارشنبه‌شب‌ها در بیژو دوتا فیلم وسترن پشت سر هم
نمایش داده می‌شدند؛ لروی هم محو تماشای کوه‌های
ارغوانی و دشت‌های وسیع و گاوچران‌های روی پرده‌ی
بزرگ سفید سینما می‌شد.

گاوچران‌ها کلاه مخصوص سرشان می‌گذاشتند؛ چکمه
پایشان می‌کردند و همراهشان کمند داشتند. آن‌ها مردهایی
با ابهت بودند که راه و رسم مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی را بلد
بودند؛ مردهایی که هرگز از چیزی نمی‌ترسیدند.

لروی نینکر که به پرده‌ی سینما خیره شده بود، زیرلبی
گفت: «پپی یا یو! این آینده‌ی من است. من به دنیا آمده‌ام
تا گاوچران بشوم.»

بئاتریس لیپلونی^۲ پرسید: «داری با کی پچ‌پچ می‌کنی؟»
بئاتریس بلیت‌فروش سینما بود. وقتی همه‌ی بلیت‌های
سینما فروش می‌رفتند و فیلم شروع می‌شد، بئاتریس به
دکه‌ی لروی می‌رفت تا هم ذرت بوداده بخورد و هم فیلم را ببیند.

۱- Yippie-i-oh: لفظی که گاوچران‌های اسب‌سوار هنگام شادی و خوشحالی یا
موفقیت در امری به کار می‌برند.

2- Beatrice Leapaleoni



نوشیدنی
ذرت بوداده
ذرت کوره‌ای



لروی با صدای بلند جواب داد: «پچپچ نمی‌کنم.
 گاوچران‌ها که پچپچ نمی‌کنند.»
 بئاتریس گفت: «بگویم که دارم به چی فکر می‌کنم؟»
 لروی گفت: «البته...»
 بئاتریس گفت: «توی همه‌ی این فیلم‌ها، گاوچران‌ها
 چی دارند؟»
 لروی نینکر که هنوز به پرده‌ی سینما زل زده بود، گفت:
 «کلاه... چکمه هم دارند.»
 بئاتریس گفت: «دیگر چی؟»
 لروی گفت: «کمند.» و دستش را روی کمند خودش
 گذاشت.
 بئاتریس گفت: «و؟»
 لروی گفت: «و این که می‌توانند ردپاها را دنبال کنند.»
 بئاتریس از ته دل آه کشید. «منظورم چیزی است که
 بشود دیدش، چیزی که الان دقیقاً داری روی پرده‌ی
 سینما می‌بینی.» بئاتریس لحظه‌ای مکث کرد و گفت:
 «چیزی که گاوچران‌ها رویش نشسته‌اند.»
 لروی نینکر کلاهش را از سر برداشت و سرش را خاراند.
 بئاتریس دوباره آهی کشید و گفت: «لروی، منظورم
 اسب است. هر گاوچرانی باید یک اسب داشته باشد.»



لروی نینکر مردی کوچک اندام بود اما رویایی بزرگ
توی سرش داشت. او از آن آدم‌هایی بود که وقتی حرف
حساب می‌شنیدند، آن را قبول می‌کردند. کلاه، کمند،
چکمه و پپی یا یو گفتن، بدون اسب فایده‌ای نداشت.
حق با بتاتریس بود. بدون اسب که نمی‌توانست یک
گاوچران واقعی بشود!

بتاتریس گفت: «خوب، پس برای گاوچران شدن یک
چیزی کم داری. باید برای خودت یک اسب پیدا کنی؛
اما نگران نباش، چاره‌ی کارت این‌جاست.» بتاتریس

یک نسخه از روزنامه‌ی گیزفورد^۱ را توی دستش گرفت؛
عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد؛ صدایش را صاف
کرد و گفت: «گوش کن!»
بئاتریس شروع کرد به خواندن. «اسبِ فروشی. پیر اما
عالی و سرحال. فوق‌العاده ارزان.»



لروی گفت: «پپی یا یو.» و کیف پولش را درآورد و
پول‌هایش را شمرد. بعد نگاهی به بئاتریس انداخت و
گفت: «فوق‌العاده ارزان یعنی چه قدر؟»
بئاتریس گفت: «به نظرم باید از خود فروشنده بپرسی.»
لروی دوباره پول‌هایش را شمرد و گفت: «بله، فقط
امیدوارم که پولم کافی باشد.»

1- Gizzford Gazette

بئاتریس گفت: «فقط باید افسار سرنوشتت را بچسبی
و رامش کنی.»
لروی گفت: «دقیقاً! باید خودم آینده‌ام را بسازم. من
یک اسب می‌خرم.»
بئاتریس آگهی فروش اسب را از روزنامه برید و به
لروی داد و گفت: «بفرما، موفق باشی.»
لروی با دقت آگهی را تا زد و توی کیف پولش گذاشت
و گفت: «پپی یا یو.»
بئاتریس گفت: «یادت باشد که دندان‌هایش را خوب
نگاه کنی، سُم‌هایش را هم همین‌طور؛ وضعیت دندان و
سُم اسب خیلی مهم است.»
لروی نینکر تکرار کرد: «دندان و سُم!»
بئاتریس گفت: «دقیقاً.»



آن شب لروی اصلاً خوب نخوابید. فقط خواب اسب
می‌دید؛ مخصوصاً خواب دندان و سُم اسب.
البته بئاتریس را هم توی خواب دید. توی خواب
بئاتریس صدایش را صاف می‌کرد و می‌گفت: «افسار اسب



سرنوشتت را بچسب. افسار سرنوشتت را بچسب.»
لروی توی خواب گفت: «بعدش باید چی کار کنم؟»
بئاتریس خیلی جدی گفت: «بعدش باید رامش کنی.»



فصل دوم

صبح روز بعد، لروی صبحانه‌اش را که خورد، کلاه گاوچرانی‌اش را به سر کرد و چکمه‌هایش را به پا. نگاهی به آگهی فروش اسب روزنامه‌ی گیزفورند انداخت و آدرس فروشنده را با صدای بلند خواند. «جاده‌ی شانزدهم، سمت چپ، سومین خانه.» بعد دوباره تکرار کرد تا مطمئن شود که آدرس را فراموش نمی‌کند. «جاده‌ی شانزدهم، سمت چپ، سومین خانه.»

لروی آگهی را تا زد و توی کیف پولش گذاشت و کلاهش را مرتب کرد. آماده بود تا افسار سرنوشتش را بچسبد و رامش کند؛ آماده‌ی خریدن اسب بود. پس پای پیاده راه افتاد.

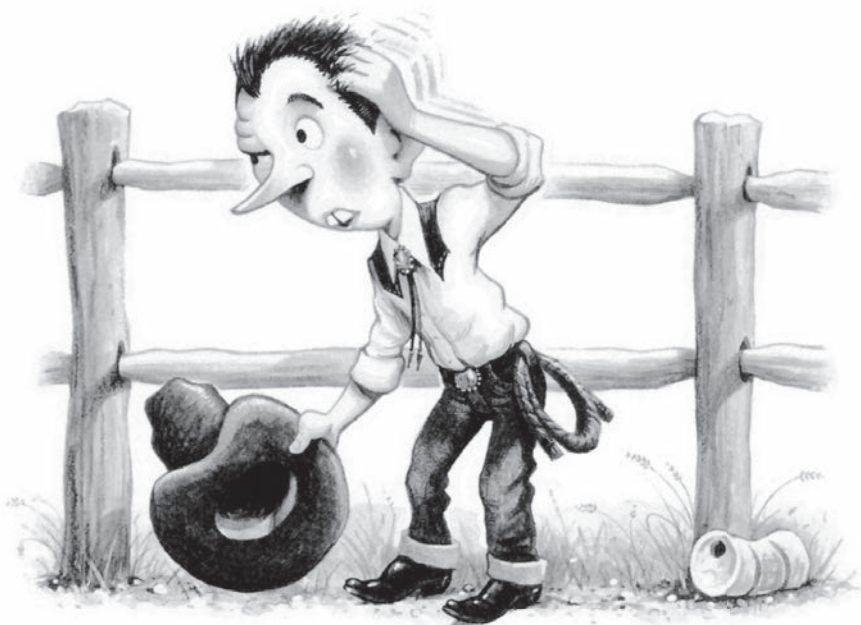
خورشید درست آن بالا، وسط آسمان بود و آسمان آبی آبی بود. لروی سلانه سلانه قدم می‌زد و خودش را در میان یک دشت وسیع تصور می‌کرد.

ماشینی از کنارش گذشت و پسری که روی صندلی عقب ماشین نشسته بود، با دست لروی را نشان داد و گفت: «نگاه کن مامان، یک گاوچران فسقلی.»

لروی کمرش را صاف کرد و سینه‌اش را جلو داد. «من گاوچرانی هستم که برای خریدن اسبم می‌روم. من مردی هستم که اسب سرنوشتش را رام می‌کند.»

ماشین دیگری از کنارش گذشت؛ کسی یک قوطی نوشابه را از پنجره‌ی ماشین به بیرون پرت کرد که به سر لروی خورد.

لروی گفت: «ای بَخشکی شانس.» ایستاد و کلاهش را برداشت و سرش را مالید. با خودش گفت: «عصبانی نشو، آرام باش. فقط به اسبت فکر کن.»



لروی دوباره کلاهش را روی سرش گذاشت و به راهش
ادامه داد؛ به اسپش فکر می‌کرد و در خیالش می‌گفت:
«امیدوارم اسب چالاک و قدرتمندی باشد. اسمش را
می‌گذارم طوفان.»

لروی آن قدر از اسم طوفان خوشش آمده بود که چند لحظه
ایستاد و به شکوه اسمی که انتخاب کرده بود، فکر کرد.

لروی زیرلبی گفت: «طوفان»

بعد فریاد زد: «**طوفان!**»

این بهترین اسم ممکن برای یک اسب بود.

لروی دوباره فریاد زد: «**برو طوفان، برو، یوهووو.**»

گاوچران قصه‌ی ما شروع کرد به دیدن. داشت می‌رفت

تا اسب رویاهایش را ببیند! نباید وقت را تلف می‌کرد.

همین‌طور که لروی داشت کنار جاده می‌دوید، فریاد زد:

«دارم می‌آیم طوفان!»

وقتی لروی به مقصدش رسید، غروب شده بود و

پاهایش درد می‌کرد.

زنی در را باز کرد و گفت: «بفرمایید، با چه کسی کار دارید؟»

لروی گفت: «برای آگهی فروش اسب آمده‌ام.»



زن گفت: «پس شما می‌خواهید می‌بلین^۱ را بخرید.»

لروی گفت: «می‌بلین؟»

زن گفت: «از این طرف هَنک^۲.»

لروی گفت: «هَنک؟»

زن به سمت پشت خانه راه افتاد. لروی هم دنبالش رفت. زن سرش را برگرداند و گفت: «اجازه بده قبل از این‌که پرسی خودم بگویم؛ من پتی لامارک^۳ هستم. می‌بلین هم آن‌جا است.»

پتی لامارک از حصار بالا رفت.

لروی هم همین کار را کرد.

پتی لامارک گفت: «بفرمایید این هم می‌بلین خانم.» و دستش را برای اسب داخل محوطه تکان داد و فریاد زد: «می‌بلین»

اسب با شنیدن اسم خودش، شیهه‌ای کشید و به سمت آن‌ها دوید. مادیان بزرگی بود و بلند شیهه می‌کشید.

پتی لامارک گفت: «می‌بلین! بیا با هَنک آشنا شو.»

اسب دوباره شیهه کشید و دهانش را باز کرد. لروی از این

1- Maybelline

۲- مخفف اسم هنری؛ در گفت‌وگو وقتی اسم طرف مقابل را ندانیم خودمان اسمی برای طرف در نظر می‌گیریم. در این‌جا پتی، لروی را هَنک صدا می‌زند.

3- Patty LeMarque

فرصت استفاده کرد و نگاهی به دندان‌های اسب انداخت؛ خیلی دندان نداشت. آن‌طور که معلوم بود، می‌بلین چهارتا دندان بیشتر نداشت.

اسب‌ها چندتا دندان داشتند؟ بناتریس این را به لروی نگفته بود.

لروی نگاهی به سُم‌های اسب انداخت. آن‌ها هم چهارتا بیشتر نبودند.

انگار همه چیز روبه‌راه بود.

لروی نینکر گفت: «پپی یا یوا!»

اسب بینی‌اش را به صورت لروی مالید. بینی بزرگی داشت. روی بینی‌اش چندتا تار مو هم بود و واقعاً بوی بینی اسب می‌داد.

پتی لامارک گفت: «از تو خوشش می‌آید. به نظرت این عالی نیست؟ از هر کسی خوشش نمی‌آید. می‌بلین با تمام اسب‌ها فرق دارد؛ البته من نباید این را بگویم.»

لروی گفت: «نه، خواهش می‌کنم.»